

همخونه اخموی من, [AM 9:56 12/20/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_361

- چاک سینه ات رو انداختی بیرون که اون بی همه چیز زل بزنه به سینه هایی که مال منن؟

با حرف هامون سریع سر خم میکند و نگاهی به لباسش کرد.
یقہ ی لباسش اندکی باز است ولی نه انقدر که چاک سینه اش را زیاد نمایان کند، که با حرص روی سینه ی پهن و ستبر هامون کوبید و لجباز تر از او پاسخ داد

- کجا سینم انداختم بیرون؟ بعدشم مال خودمن دوسدارم بندازم بیرون تو....

بخاطر زبان درازی اش ، دستش را بالا آورده و چنگی به سینه اش زد و فشاری به ان وارد کرد که آخ دختر سلیطه اش را به هوا برد.

با دو دستش بازوهای بزرگ و ورزشی مردش را چنگ زد و ناله

کنان لب زد

- آی آی هامون ولش کن دردم گرفت، چته وحشی شدی باز؟
- اررره وحشی شدم وقتی میبینم یه لاشی زل زده به سینه های
زنم
- وای خو حالا ولش کن دردم گرفت

فشار دستش را بیشتر کرد که جیغی کشید و دستش را روی
دست هامون گذاشت و انرا فشار داد تا دردش کمتر شود.
انگشتش را از داخل یقه اش روی سینه اش نوازش وار میکشید
و دستش دور کمر دخترک دلبرش تنگ تر شد .

سر خم کرده و کنار گوشش با صدای بمی لب زد

- همین الان این لباس کوفتی رو عوض میکنی وگرن یه جور دیگه
بهت میفهمونم
- وای هامون..آخ

نوازشی که به سینه اش میداد در کنار درد به او لذت میدادکه
لبش را زیر دندان گرفت و پیشانیش را بر سینه اش تکیه داد.

حالا که ول نمیکند او هم میدانست چطور کاری کند که دستش از
روی سینه اش جدا شود.

با انگشتش روی سینه اش خط های فرضی میکشید و آرام پایین
میرفت ، نفس های عمیق و داغش را روی سینه ی هامون خالی
میکرد که باعث گر گرفتن تن مرد شد و این را زمانی حس کرد که
فشار دستش روی سینه اش کم شد.

دستش را پایین تر برد و از روی شلوار خشتک باد کرده اش را
لمس و نوازش کرد و همین باعث شد که هامون با دست زیر
زانویش را بگیرد و به سمت تخت برد و روی ان گذاشت و خود
رویش خیمه زد و.....

{میسنا_میم}

:



همخونه اخموی من, [AM 10:00 12/22/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_362

"هامون"

هومی کشیدم و با پشت دست صورتش رو نوازش کردم و با
شیطنت گفتم

- خب داشتی چیکار میکردی؟
- وای هامون پاشو زشته مهمون داریم مثلا
- ولشون کن کسی منتظر ما نیست
- پاشو هامون
- خودت شروع کردیا
- من گرفتمش که سینه ام ول کنی، خب دردم میکنه هنوز اثار
وحشی گریات هست

ابرویی بالا انداختم و گفتم

- اها خوب شد گفتمی دربیار بدو

بلند شدم و صاف نشستم و دستش گرفتم تا بشینه و همین که
نشست شومیز از تنش بیرون کشیدم و با دیدن کبودیای روی

سینه اش لبخندی زدم.

خیر برداشت سمتم و شومیز از دستم کشید و با حرص گفت

- بده ببینم برو کنار میخام بدم پایین زشته، بعدشم از این به بعد هرجامو بگیری اون سالار سالار که میکنی رو میگیرم چنان فشارش میدم و عقیمت میکنم

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و خیز برداشتم سمتش ، دستاش گرفتم و صورتم توی گودی گردنش بردم و لیسی بهش زدم که سر به سمتم کج کرد .

بوسه ای روی گردنش زدم و با بدجنسی عمیق مکیدم، همین که حس کرد با دست افتاد بچونم و پشت سر هم به بازو و پشتم میزد و موهامو میکشید و جیغ و داد میکرد

- ولم کن هامون، نکن ... نکن میگم جاش میمونه زشتهه...هاموووون...خدا بگم چیکارت نکنه ولم کنننن

بی اهمیت بودم که موهام بیشتر کشید و دردش باعث شد ازش جدا شم

- اخ اخ دختره وحشی چتههه

- ارره وحشی می‌شم یعنی چی این کارا؟ الان کبود میشه گردنم

رسما دیگه داشت گریه میکرد

- خوب کردم تو باشی دیگه همچین لباسی نپوشی

- اخه مگه اون عرشیا نمیدونه من شوهر دارم که خیلی ابله هستش و دم به دیقه بمن حمله میکنه! مگه از جونش سیر شده

- حتما شده که اونجور نگات میکرد

- بیا برو تا نکشتمت...پاشووو

پاشو رو با جیغ گفت، اونقدر حرص خورده بود که قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین میشد.

چنگی به سینه اش زدم و قبل اینکه دوباره بهم حمله کنه از روش بلند شدم.

که با خشم نگاهم کرد و از روی تخت بلند و به سمت اینه رفت.....

{میسنا_میم}

:



همخونه اخموی من, [AM 9:53 12/24/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_363

رو به روی اینه ایستاد و منم کنار در اتاق دست به سینه تکیه به
در دادم و خیره ی دلوینی شدم که با لباس زیر داشت گردنشو
نگا میکرد و بهم غر میزد

- بفرما اقا هامون کبود شد

- بهتر

- چی چیو بهتر؟ من جونم در اومد تا کبودیا گردنم رفت اونقد اب

یخ گذاشتم تازه کاملم نرفتن کرم پودر زدم

- خب اینم بزن

- همیشه چون تازست

اینو با حرص بهم گفت لبخند دندون نمایی زدم و گفتم

- پس لباس تو عوض میکنی

- پس لباس تو عوض میکنی

با قیافه ی بامزه ای ادام رو در آورد.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که خنده اش گرفته بود.

به سمتش خیز برداشتم که جیغی کشید و خواست توی حموم
بره که سریع کمرش رو گرفتم .

زیر خنده زد و من مردم واسه خنده هاش

- خب ادامه بده خانم کوچولوی وزه ، که ادای منو در میاری؟ ها؟

به سمتم برگشت و با دو انگشتش با دکمه های پیرهنم ور
میرفت و لباس رو اویزون کرد و با حالت بامزه ای لب زد

- ببین چیکارم کردی حالا من باید لباس عوض کنم بریم پایین

همه فکر بد میکنن ابرومون میره

- اخ نکن اینجور وگرنه میخورمتا

- عه هامون جدی باش

- اونش رو بسپر به من

به سمت کمد بردمش و یه شومیز مشکی طلاایی که یقه اش کامل کیپ بود در آوردم و تنش کردم.

از انتخابم پشیمون شدم چون زیادی بهش میومد.

- نوچ در بیار اینو نپوش

- چراااا؟

- زیادی بهت میاد الان عرشیا همش دیدت میزنه

سرخم کرد و تو یه لحظه دستم رو گاز گرفت که اخی گفتم و دستم شل شد و از فرصت استفاده کرد و به سمت در اتاق رفت

- بیا بیرون دیگه بخدا خیلی زشت شد.

- بذار برن دارم واست

پشت چشمی نازک کرد.

به سمتش رفتم و همینطور که دستش رو میگرفتم با جدیت گفتم

- از کنارم جم نمیخوری، با عرشیا حرف نمیزنی

- اگه سوال پرسید چی؟

- کوتاه جواب بده
- باشه چشم دیگه چی؟
- شب هم به بابا میگی میخام برم خونه خودمون

اومد جواب بده که کبری خانم روی پله ها بود گفت

- پسرم منتظرتون
- اخ ببخشید کبری خانم اومدیم.

دیگه حرفی نزدیم و باهم پایین رفتیم.....

{میسنا_میم}

:



همخونه اخموی من, [AM 9:59 12/26/2024]





#همخونه_اخموی_من

#پارت_364

از پله ها که پایین رفتیم حواسم به عرشیا بود که نگاهش به
دلوین دوخت و ابرویی بالا برد.

دستم رو پشت کمر دلوین گذاشتم و باهم به سمت مبل دونفره
رفتیم و نشستیم.

مامان سمتون برگشت و لبخندی زد.

- چرا لباست رو عوض کردی؟

با سوالی که عرشیا پرسید از عصبانیت دندونام چفت هم شد که
دلوین به سمتش چرخید و لبخندی زد و گفت

- بله؟ با من بودین؟

- اره لباس قبلی بهتر بهت میومدا

حامد_ دختر من همچی بهش میاد

هانی_ قربونش برم من، عروسم یه تیکه ماهه

سوزان_ واقعا بهم میان هانیه چون خوشبخت باشین جوونا

- ممنون سوزان خانم

- نگفتی؟

عرشیا بود که دوباره رو به دلوین پرسید.
برگشتم سمتش که با پوزخندی نگاهم کرد.
دست دلوین رو گرفتم و انگشتم بین انگشتاش قفل کردم و
روی پام گذاشتم.

با لبخندی خیره ی عرشیا بودم

- چپو نگفتم اقا عرشیا؟

- راحت باش دلی بگو عرشیا! من همون همبازی بچگیاتمااا
- از بچگی چیزی یادم نمیاد و من بعد رفتن هامون دیگه تو جمع
نیومدم و از اینجا رفتم
- اره یادمه عمو حامد با دایه فرستادت یه جای دیگه چون...

رسما داشت دلیل فرستادنش به جای دیگه رو میگفت که اینبار
بابا به حرف اومد

- عرشیا پسرم چیزی شده؟

- جانم عمو؟ نه چه چیزی؟

- پس توی گذشته سرچ نکن پسرم

کاملاً جدی گفت و لبخندی روی لب سعید نشست، حامد و سعید میدونستن عرشیا دلوین دوست داره و تموم این کارا و حرفا بخاطر عصبی کردن هامون هستش ولی مگه حامد میذاره کسی به بچه هاش چپ بگه؟!

- لباس پوشیدن من بخودم مربوط اقا عرشیا ، بازم ممنون از حسن نظرتون

با این حرف دلوین لبخندی روی لبم نشست و به پشتی مبل تکیه دادم و دلوین به سمت خودم کشوندم که تکیه اش به بدنم داد و دیگه بحث افتاد به بابا و سعید خان و مامان با سوزان خانم.

این وسط نگاه های حریص عرشیا روی دلوین عصبیم میکرد ، هرچند دلوین حقش رو کف دستش گذاشت....

{میسنا_میم}

:



همخونه اخموی من, [AM 9:59 12/28/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_365

بلاخره با صدای کبری خانم برای شام همگی بلند شدند و به سمت میز چیده شده رفتند که میانه راه گوشی ارش به صدا درآمد و با ببخشیدی فاصله گرفت.

دست دلوین را گرفتم و به سمت میز رفتم که ارش گفت

- هامون! یه لحظه میای؟

سری تکان دادم و کنار گوش دلوین گفتم

- برو کنار بابا و مامان بشین تا پیام

- تو نمیای؟

- تو برو بخور منم پیام

- باش

از کنار دلوین گذشت ولی تمام حواسش پی دلوینی بود که به محض نزدیک شدنش به میز، عرشیا صندلی برایش کنار خود کشید و او در جوابش دستی به سوی حامد کشید.

حامد هم گویا از این حرکات عرشیا عاصی شده بود که رو به دلوین گفت

- بیا پیش خودم خانم خوشکله
- با کمال میل عشقم
سعید_امان از دست شما دونفر
- وای عمو سعید منو حامد هروقت میریم بیرون خیلیا فکر میکنند رل هم هستیم

گفت و همگی باهم خندیدند .
نگاه هامون سوی خنده های دلبرش خیره ماند و از همان دور که گوشش به ارش بود لبخند روی لبش نشست که ارش گفت

- باتواماااا
- خب گفتم که بگو از فردا کارش شروع میشه
- بنظر خودمم پسرخوبیه ، کارشم که حرف نداره
- حالا نمیخواد هنو هیچی نشده ازش تعریف کنی
- اوف چیشدی عشقم حسودیت شد

- به یه الف بچه؟

سپس جدی شد و کامل به سمت ارش چرخید و گفت

- فقط ارش نمیخوام خب؟ به هیچ وجه نمیخوام سمت دلوین بره ، اوکیه؟

- نبابا خیالت راحت؟ غلط میکنه بره سمت دلی

- خوبه، راستی چی کردی با جریان دخترا؟

- اونا سه ماه تعلیق شدند

- مهسا بود چی بود اسمش!

- اره اونم همیطور هرچند اون پشیمون شد ولی بازم گفتم یکم تنبیه بشه

- باهاش حرف نمیزنی؟

- نه ولی خیلی پیگیره که جواب بدمش

- خودت میدونی داداش، بهرحال دمت گرم

- وظیفه بود

- اینکه صدرصد

- وظیفه ی توام که میدونی چیه؟

- چی؟

- امشب با من بخواب یه فیض ببریم

با لودگی و عشوه گفت که هامون پس سری زدش و انتری نثارش کرد.

باخنده کنار هم به سوی میز شام حرکت کردند....

{میسنا_میم}

:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 12/30/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_366

دور هم نشسته بودیم و منو ارش هم داشتیم درباره ی کیانوش
با دلوین حرف میزدیم که فردا باید بیاد شرکت بعد از دانشگاه،
که یهو با حرف سعید خان چشمام با درد روب هم کوبیدم

- راستی دخترم دیگه حالت بد نشد؟
حامد- حالش مگه بد شده بود؟

نگاهم به سعید دوختم که بهم چشم دوخت و گفت

- مگه حامد خبر نداره؟

مرتیکه لا االه الا الله حقشه هرچی از دهنم در میاد بارش
کنما، خوبه گفتمش به بابا چیزی نگو، لبخندی زدم و گفتم

- تصمیم گرفتیم چیزی نگیم و خب خدا رو شکر دیگه حالش بد
نشد
- هامون؟

بابا بود که با صدای بلند و جدی صدام زد، سمتش چرخیدم .
نگاهم به دلوین و ارش افتاد که از من بدتر استرس داشتن.

- جانم بابا؟

- جریان چیه؟ سعید چی میگه؟

- یه شب حالش خیلی بد شده بود و مجبور شدیم بیمارستان
نگهش داریم ولی خدا رو شکر به موقع رسونده بودنش
- بله اقا سعید گفتن

با یادآوری اون شب قلبم تیر کشید، و بابا بود که با نگاهی
واسم خط و نشون میکشید.

دستش رو بلند کرد و رو به دلوین گفت

- بیا اینجا و روجکم

- چشم

همین که دلوین بلند شد و به سمت بابا رفت . ارش خم شد
سمتم و اروم گفت

- شک ندارم از عمد موضوع پیش کشید، اوه فاتحمون خوندست
تازه موضوع دخترا رو هم سربسته فهمیده

سری تکون دادم و گفتم

- میدونم دلوین بهم گفت

- با من کاری نداری؟

متعجب نگاهش کردم

- کجا؟

- از ترکشای حامدخان دور بشم

- بتمبرگ سرجات

با بلند شدن سعید خان ، همگی بلند شدیم

- خب دیگه ما رفع زحمت کنیم، خیلی خوشحال شدیم ، دخترم
بیشتر مراقب باش و بازم عقدتون تبریک میگم

- بازم سر بزن سعید

- حتما حامد جان شمام بیاین

- سوزان جان خیلی خوشحال شدم که بعد مدتها دیدمت

- منم همین طور هانیه جان ایشالا وقت بیشتر میگذرونیم

بلاخره بعد کلی تعارف و حرف ، خانواده سعید خان بدرقه کردیم و
همین که توی سالن برگشتم صدای محکم بابا بود که توی
سالن پخش شد

- میشنوم؟!

{میسنا_میم}

:





همخونه اخموی من, [AM 10:04 1/1/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_367

دستام توی جیبم فرستادم و سری تکدن دادم

- چيو؟

- بنظرت با بچه طرفی؟

- چیزی نشده بود عمو ، من از تنهایی میترسم بعد حامد اون روز
دیروقت اومد دیگه همین شد که یکم حالم بد شد

دلوین بود که گفت و نگاه غمگینم به سمت دلوین رفت.
لبخندی بهم زد و مامان گفت

- بیا بشین مادر چرا سرپا موندی؟

- هامون من چی بهت گفتم؟

- عمو!

- هیششش کسی حرفی نزنه!

- حامد...

- هانیه!!!

محکم گفت و دیگه کسی حرفی نزد.
به سمتشون رفتم و روبه روش روی مبل نشستم و گفتم

- یکم بحث پیش اومد و ...

چشمام با درد بستم که صدای قدم های بابا به سمتم باعث شد
چشم باز کنم و بایستم.

همینوکه به یک قدمین رسید دستاش به پشت گره زد و با اخم و
صدای به شدت جدی گفت

- خب؟

- عصبی شدم یه لحظه کنترلم از دست دادم وخب..

- بعدش؟

چشمام محکم بستم و اروم همزمان با دلوین گفتم

- دستم هرز رفت

- تقصیر من بود عمو

همزمان گفتیم و تنها چیزی که جواب گرفتم برقی بود که از تن عبور کرد.

صورت‌م به ضرب چرخید و نگاهم خیره ی زمین بود.

دست روی خط قرمز حامد زدم و این سیلی کمترین حقم بود.
صدای سیلی با صدای جیغ مامان و دل‌وین توی سالن یکی شد.
خودشون به بابا رسوندن و دل‌وین با گریه گفت

- عمو؟ چرا؟ منکه میگم تقصیر من شد

- حامد جان بسه

- بس کنین! با جفتتونم! گفته بودم به هامون گفته بودم
مراقبش باش ، نگفتمممم؟

با اربده گفت. چنان محکم گفت که منم از صدای بلندش چشم‌ام بسته شد....

{میسنا_میم}

:





همخونه اخموی من, [AM 10:04 1/3/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_368

- حق با شماست.

پوزخندی زد و ادامه داد

- پس حالا که حق با منه حرفام یادآوری کنم بهت؟

با درد به سمتش برگشتم و با اخمای درهم و چشمای قرمز شده
ای نالیدم

- بابا

- من بهت هشدار داده بودم هامون! گفتم دلوین خط قرمزمه،
نگفتم؟ گفتم اگه یه مو ازش کم بشه چشم میبندم رو تویی که

پسر می، نگفتم؟ و الان من باید بفهمم حالش بد شده؟ یا جریان دختر و شوخی خرکیشون که باعث شد تعلیق بشن؟

لعنتی میدونستم از همچی خبردار میشه، مگه میشه حامد بهداد باشی و خبرا به دستش نرسه...

نگاهم به دلوین افتاد که سریع از پله ها بالا رفت

- بسه حامد ، اینا جوونن خودشون میتونن از پس مشکلاتشون بر بیان

- هانیه تو دخالت نکن

ارش۔ عمو خیالتون راحت اون دخترا تنبیه شدن

- از تو انتظارم بیشتر بود ارش، ولی خب توام برادر همینی!

گفت و پوزخندی زد.

-بد کردی هامون، خیلی بد کردی...

برگشت و روی مبل نشست ، مامان به سمتش رفت

- حامد جان، حالا که خداروشکر بخیر گذشت، خودشونم که خوبن و سلامت خداروشکر

- د هانیه چرا نمیفهمی؟ تو که دیگه دیدی چیا کشیدم بخاطر این

بچه! دیدی بخاطر اون بابای بیشرفش از خودم دورش کردم که
یه اخ نگه حالا...

با عصبانیت به سمتم چرخید و داد زد

- چنبار دستت هرز رفته ها؟

همین که اومدم جواب بدم صدای دلوین رو شنیدم که از پله ها
پایین اومده بود.

به سمتش چرخیدم، لباس پوشیده بود و اماده به سمتم اومد و
گفت

- من حاضرم هامون بریم خونه؟

- شما جایی نمیری.

عمیق ماجرا و دردش همین بود، لج کردن پدر من از همچی بدتر
بود.

مثل روز واسم روشن بود که قراره با فهمیدنش دلوین ازم دور
کنه.

- عمو جان...

- نشنیدی دلوین؟ شما جایی نمیری! برگرد اتاقت ... الان

- بابا... من بدون زنم جایی نمیرم
- عه جدی؟اون موقع که دستت هرز رفت زنت نبود؟من تاحالا
مامانتو زدم؟ کی یادت دادیم دست رو زن بلند کنی؟ اونم کسی
که ادعا....

حرف رو ادامه نداد و شروع به راه رفتن توی سالن کرد ،نگاهم رو
به دلوین دوختم که سمتم اومد وتوی آغوشم کشیدمش .

با حرفی که بابا زد، قلبم ایستاد...
نفسم بالا نیومد و خشک شده با گردنی که با شدت به سمتش
چرخیده بود خیره اش موندم.....

{میسنا_میم}

:



همخونه اخموی من, [AM 10:00 1/5/2025]





#همخونه_اخموی_من

#پارت_369

- طلاق میگیرین....

- حامد جان بسه دیگه

- تو بس کن هانیه! این حرفا شرط و شروطی منو پسرت بودند
قبل عقد، یادته دیگه؟

نفسم بالا نمیومد و فقط خیره اش بودم که با لرزش دلوین توی
بغلم به خودم اومدم و دستم رو نوازش وار پشت کمرش
کشیدم.

سر کج کردم و کنار گوشش اروم پچ زدم

- هیشش اروم باش دورت بگردم چیزی نیست، عصبیه یه چیزی
میگه

صدای حق حق ریزش به گوشم رسید و اتیش قلبم رو فوران تر
کرد.

تنش رو بیشتر به خودم فشردم و نگاه اخم الودم رو به چشمای

مصمم بابا دوختم.

هیشکی جرات حرف زدن نداشت.
همه اخلاق بابا رو میشناختیم و میدونستیم تو اوج عصبانیت از
حرفش کوتاه نمیداد ولی خب منم پسر همین پدر هستم.

تخص و با جدیت گفتم

- من زمو دوست دارم، طلاقشم نمیدم! شمام نمیتونین ازم
بگیرینش... شرعا قانونا زنه شمام...
- عه اینجوریاس؟ زننه؟ فکر میکنی بخاطر یه عقد و یه رابطه
میذارم هرکاری با دخترم بکنی؟

بخاطر اشاره اش به رابطمون اخمام شدید تر شد و دلوینی که
دستاش روی سینه ام مشت شد و پیشونیش به سینه ام تکیه
داد و صدای اعتراض مامان...

- حامد بسه دیگه! این حرفا بین زن و شوهره
- هرچی دوسدارین بگین، من نه از زنه دست میکشم نه طلاقش
میدم

دلوین از خودم جدا کردم، معذب شده بود دخترک تخصم...
دستش رو گرفتم و به سمت خروجی رفتم که دوباره صداش بلند

شد

- گفتم دلوین برو توی اتاقت

ایستادیم و دست کوچیک دخترکم بود که انگشتم محکم گرفت

صورتامون به سمت هم برگشت و اینبار راهو کج کردم و به سمت
پله ها رفتم که دوباره گفت

- گفتم دلوین! نگفتم هامون توام برو اتاقت

رو بهش ایستادم و خنده ای کردم.....

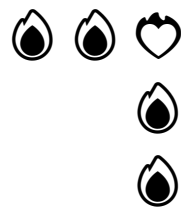
{میسنا_میم}

:

ID



همخونه اخموی من, [AM 10:01 1/7/2025]



#همخونه_اخموی_من
#پارت_370

با حرص و عصبانیت تقریبا داد زدم

- شوخیت گرفته؟ یعنی چی؟
- کاملا جدی هستم ، دلوین بالا...

دستم فشرد و نگاهم بهش دوختم که با چشمای اشکیش اروم
گفت

- الان عصبی هامون برو خونه فردا بیا باهاش حرف بزن باشه؟
- چجور بی تو برم؟
- برو هامونی خودم راضیش میکنم باشه؟

خیره به صورت مثل ماهش بودم که مامان اومد و بازوم گرفت .
اون چشاش پر اشک شده بود که گفت

- دورت بگردم یکی یدونم برو مادر، بذار اروم که شد بیا باهاش

حرف بزَن

- مامان مگه من بچم؟

- نمیشناسی باباتو مگه؟

- من نمیتونم بدون دلوین شب سر کنم متوجهین؟

- میدونم مادر میدونم نفسم ولی بذار عصبانیتش بخوابه فردا

منو دلوین باش حرف میزنیم، ها دلوینم اره مادر؟

- اره هامون برو استراحت کن . فردا بیا دنبالم کلاس دارم با

خودت

- اگه اقا بذاره

تو اوج غم نیم لبخندی زد که خودمم لبخندی روی لبم نشست.

خم شدم و مقابل مامان بوسه ی نرمی روی لبش زدم و سریع

عقب رفتم.

چشمکی بهش زدم که مقابل مامانم یکم سرخ شر و اینبار

پیشونی مامان رو بوسیدم و گفتم

- زندگیم دستت امانت باشه هانیه خاتون

- تصدقت بشم خودم مراقبشم نترس

سخت بود، خیلی سخت...

ولی انگار چاره ای نبود و باید میرفتم وگرن بابا بدتر لج میکرد.

لبخند تلخی زدم و پشت بهشون با قلبی مچاله شده به سمت

بیرون رفتم و ارش هم پشت سرم اومد.

بدون حرف نشسته بودم و ارش رانندگی میکرد.

- بهش فکر نکن پسر اون نمیتونه دلی رو ازت بگیره، طلاق هم باید راضی بشین که تو نمیشی دیگه
- من ازش دست نمیکشم ارش، بعد چند سال به دستش اوردم
- افرین همینه، الانم همین دوره نامزد بازیتونه یه مدت ننه باباش مسافرت بودن پیشش بود الان تا عروسی صبر کن
- پووووف بابام به این راحتیا بیخیال نمیشه
- میشه نترس.

پوف کلافه ای کشیدم و دیگه حرفی نزدیم و مسیر نیم ساعته تا برج رو یک ساعته رسوندیم و در اصل بخاطر حال من ، توی خیابونا دور میزد و من بابتش ازش ممنون بودم....

{میسنا_میم}

:





همخونه اخموی من, [AM 9:51 1/9/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_371

و اما در عمارت ، دخترک بود که با گریه از پله ها بالا رفت و نگاه
غمگین حامد رفتنش را به تماشا گرفت.

هانیه به سمتش رفت و بازوی مردش را گرفت

- زیاده روی کردی حامد

- باید میکردم عزیزم این دوتا همو دوست دارن ولی هنوز بهم
نگفتن

- اما این کار درست نبود

- درست میشه، هامون پسرمنه و در برابر من کوتاه نمیداد

هانیه تک خنده ای کرد و گفت

- این یکیو راست میگی همه چیزش به تو رفته حتی اخم و تخمش... لحظه ای که با اخم و صدای بلند جوابتو داد نزدیک بود بزنم زیر خنده ، اخه قیافت دیدنی شده بود یه لحظه تعجب کردی

- اره پدرسوخته رو میبینی !! ترسوندما!

- دیونه، نمیری باهاش حرف بزنی؟

- چرا میرم الان

گفت و از همسر محبوب و مهربانش دل کند و از پله ها بالا رفت.
کنار در اتاق دلوینش ایستاد و تقی به در زد...

بانشنیدن صدایی دوباره در را کوبید ولی باز بی نتیجه بود.
میدانست رفتار امشبش زیادی تند بود اما لازم بود.

- دختر حامد قهره با حامدش؟ اجاره نیست پیام داخل؟

هیچ صدایی نمی امد و حامد بیشتر از غمگینی دخترکش غمگین شد، شاید واقعا حق با هانیه بود و زیاده روی کرده بود.

نا امید همین که خواست قدمی به عقب بردارد در اتاق باز شد و با دیدن دخترکش با آن لباس خواب خرسی گشاد و موهاب باز، لبخندی نثارش کرد که دخترکش لب برچید و به سوی تختش رفت و روی آن نشست.

حامد وارد اتاق شد و در را بست و کنار دخترک لوسش جای گرفت.

- پرنسس من باهام قهره؟

- من بچه نیستم

- پس چرا حرف نمیزنی؟

سر بلند کرد و با چشمانی که از شدت بغض قرمز شده بودند و لبالب اشک دران جمع شده بود خیره ی عمویش شد و نالان لب زد

- نباید بهش سیلی میزدی عمو...

گفت و حق هقش بلند شد. دخترکش را درآغوش کشید و کمرش را ماساژ میداد و بوسه های پدرانه اش را روی سرش کاشت.

از اینکه دخترکش برای پسر قد و مغرورش اشک میریخت خوشحال بود.

میدانست که ان دو همدیگر را دوست دارند و فقط مانده بود اعترافی که باعث شود رابطه هردو محکمتر شود.

ارام نوازش وار کمرش را مالید و کنار گوشش پچ زد....

{میسنا_میم}

:

ID



همخونه اخموی من, [AM 10:01 1/11/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_372

- هیشش اروم باش خوشکل من، هامون حقش بود اون سیلی،
چون مراقب دخترم نبود و باعث شد حالش بد بشه، من جونم رو
بهش سپردم نباید دست روت بلند میکرد

از حامد جدا شد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و دوباره

با بغض گفت

- تقصیر من شد ... من...من ترسوندمش و خودم زدم به مریضی که....اصلا شما نباید جلوی ما دست روش بلند میکردین..

رفتارش عین کودکان خردسال شده بود و دست خودش نبود. حامد لبخندی زده که دخترکش گریه اش شدت یافت و اینبار خود پیش قدم در آغوش عمویش شد.

صورتش را به سینه ی حامد چسباند و تنش اندکی شل شد و از چشم های حامد دور نماند .

نگران صورتش را از سینه اش جدا کرد و برای خنداننش گفت

-ببین عمدن هی خودت میچسبونی بمن و فین فین میکنی رو لباسم ، فکر نکن حواسم بهت نیست

مابین گریه هایش خنده ی کم جانی زد که صدای پیامک گوشیش همزمان با آمدن هانیه به داخل اتاق یکی شد

- وا خدا مرگم بده چش شده دخترم؟حامد تو چیزی گفتیش؟

- ای بابا من مگه جرات دارم حرفی بزنمش؟

- خوبم زن عمو

- دلوینم؟ زن عمو چیه؟

- ببخشید هانیه جون

هانیه به سمتش رفت و در آغوشش کشید و مادرانه بوسه ای روی سرش کاشت و گفت

- میخوای شب پیشت بخوابم؟

- نبابا من باهات کار دارم

- بچم از زنش جدا کردی منم امشب پیش دخترم میخوابم

دلوین از کل کل حامد و هانیه لبخندی زد و دستش را به سمتش گوشیش کشید با دیدن اسمش " گندالوی اخمو" لبخندش عمیق تر شد و حامد با یک حرکت گوشیش را کش برد و با دیدن اسم انتخابی دلوین برای پسرک تخصصش قهقهه اش در اتاق به هوا رفت و دلوین بود که از خجالت لب گزید و خود را در آغوش هانیه پنهان کرد.

- عه حامد ددد، کارت زشته برای چی گوشیم کش میبری بهم بده!

- حامد گوشیش رو بده این چه حرکتیه؟

- نه جون من نگا اسم پسر منو چی سیو کرده!!

گفت و دوباره قهقهه اش به هوا رفت و گوشی را مقابل دید هانیه گرفت و دلوین بیشتر معذب و خجالت کشید.

اینبار هانیه هم همراه حامد خندید که حامد ادای هامون در آورد و
پیامش را خواند و جیغ دلوین را به هوا برد.....

{میسنا_میم}

:

ID



همخونه اخموی من, [AM 9:53 1/13/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_373

با ادای دخترانه ای رو به هانیه و دلوین لب زد

"- دلوینم، بیداری؟نشینی گریه کنی ها! حالت بد بشه من

میدونم اون حامد خان"
- "جوجه کوچولوم از الان دلم تنگته، من بغلتو میخام جوجه"

- بیا گن.... بگیر

حرفش را خورد که هانیه اسمش را تشرگونه صدا زد و دلوین لبش
را گاز گرفت که نخندد

- حامد ددد خجالت بکش چته تو امشب مرد؟
- چمه؟ پسرت داره علنن تهدیدم میکنه ها طرف کی هستی؟
- خب معلومه طرف پسر مم از خانمش جداش کردی

پوزخندی به هانیه زد وگوشی را به بغل دلوین انداخت و گفت

- بیا جوابشو بده تا از دلتنگی نمرده
- حامد ددد

- اوه اوه هوا پس شده مادر شوهر و عروس دست به یکی کردن!
قدیمیا به خون هم تشنه بودنا

هانیه دستی به سر دلوین کشید و او را در آغوشش گرفت و گفت

- عروسم نیست که جونمه، پاره ی تنمه، دختر یکی یدونمه

- او ای او ای هانی منم میخام

- چی میخای؟

- بریم تو اتاق بهت میگم جلو بچه نگم هرچند خانم دیگه واسه خودش یه پا خانمی میکنه

نگاهش به چهره ی سرخ شده ی و لب به دندان گرفته ی دلوین افتاد و با خباثت ادامه داد

- معلوم نیست چیکار پسرم کرده که نمیتونه تنها بخوابه و دلش بغلشو میخواد! چی بهش دادی دلی جون به هانی منم یاد بده بهم بده

علنن داشت غیرمستقیم رابطه ی انها را بازگو میکرد.
هانیه آرام بر صورتش کوبید و از روی تخت برخاست و بازوی حامد را گرفت و به سمت بیرون کشید

- پاشو ببینم! پاشو برو بخواب فردا کلی کار داریا

- باشه عزیزم بریم بخوابیم

- بچمو از زنش جدا کردی میخای پیام ور دلت بخوابم؟

- هانی!؟

اینبار دلوین بود که از پوسته ی معذب بودنش خارج شد و به سمت هانیه رفت و او را در آغوشش گرفت و گفت

- هانی عشقم ! امشب پیش من میخوابی؟اخه بعضیا منو از
شوهرم جدا کرده بیا مام تلافی کنیمش
- بیا دخترم دخترای قدیم، روت نمیشه بگی دلم عشق بازی با
شوهرجونم میخاد

جیغ دلوین به هوا رفت و به سوی حامد خیز برداشت که با قهقهه
ای از اتاق خارج شد و خود را از پله ها پایین برده و به سمت
اتاقش رفت.....

{میسنا_میم}

:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 1/15/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_374

دلوین که ابتدای پله ایستاده بود با لبخندی برگشت و با دیدن هانیه که تخت را دور زده و رویش دراز میکشید لب زد

- واقعا امشب اینجا میخوابی؟

سری تکان داد و با اشاره گفت که چراغ را خاموش کند.

دلی بعد از بستن در و خاموش کردن چراغ به سوی تخت رفت و خود را در آغوش هانیه جا داد.

هانیه با آغوش کشیدن دلوین بوسه ای مادرانه روی گونه اش کاشت که همان لحظه صدای گوشیش بلند شد.

- وای یادم رفت جوابش رو بدم

- جواب بده مادر حتما دیده جواب ندادی دلواپس شده بچم

- باشه

تماس را وصل کرد که صدای بلند هامون حتی از پشت گوشی به گوش هانیه رسید و لبخند روی لبانش آورد

- دلوین؟ خانومم؟ خوبی دورت بگردم؟ چرا جواب نمیدی جوجه ی هامون

لبش را گزید تا بحال جلوی هانیه اینچنین با هامون صحبت نکرده بود .

ارام در جواب نگرانی هامون لب زد

- سلام

- تازه میگه سلام ! کشتی منو تو! خوبی خانم کوچولو؟ اذیت که نشدی؟

- خوبم تو خوبی؟

- قربونت برم تو خوب باشی منم خوبم، من فردا خودم میام دنبالت میرسم دانشگاه از اونورم میبرمت خونه خودمون حامدم هیچی نمیتونه بکنه، زنی فهمیدییی؟؟؟ زنمممم...

چنان با حرص گفت که دلوین به خنده افتاد، متعجب شده بود از قربان صدقه رفتن های هامون

صدای خنده هایش دلتنگیش را بیشتر کرد که بی حیا لب زد

- اره بخند بایدم بخندی ! تو نخندی کی بخنده؟ اینجا منو این هامون کوچولو داریم له له میزنیم واسه تو و بغلت و تو

میخندی؟ واقعا چطور میخندی وقتی ما تشنه ی لمس.....

از شدت خجالت سرخ شده بود ، هانیه تمام حرف های هامون را شنید و لبخندش را پنهان میکرد و دلوینی بود که از شدت خجالت قرمز شده بود.

اعتراض وار نام هامون را نالید و همین باعث شد هومون بی قرار تر خواستنش را بیان کند

- هامون!

- جونش؟ گر گرفتم دلی، دلم بغلتو میخاد، دلم اون ناز سفید و تپل صورتیتو میخاد...اخ اخ دلم اون سینه های....

اینبار جیغ مانند صدایش زد و گفت

- هامووون... ماما هانی پیشمه....

گفت و چشمانش را با خجالت بست و هانیه بود که خنده ای کرد
.....و

{میسنا_میم}

:

ID



همخونه اخموی من, [AM 10:03 1/17/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_375

خنده ای به این همه تنش و خواستن پسرش کرد و گفت

- خب حالا توام یه شب بدون بغلش و ناز و سینه هاش بخواب،
دخترم از خجالت اب شد پسره ی بی حیای من

گفت و دوباره خندید .

دلورین خود را در آغوش هانیه قایم کرد و انگشتان کوچک و
کشیده اش را روی چشم هایش گذاشت که هانیه گوشی را از او

گرفت و ادامه داد

- همیشه اینقدر اتیشت تنده؟ توام عین باباتی! پس حقتونه چند شب تنها بخوابین.

هامون ساکت شد و چندی بعد با پرویی تمام گفت

- ماماان دلم میخوادش فردا بفرستش بابا رو سرکار پیام زنمو ببرم! جان هامونت

- عه هامون قسم نده ! بابات رو نمیشناسی مگه؟ بعدش تو مگه فردا کلاس نداری؟ دخترم کلاس داره بیا باخودت ببرش
- خو منم میگم که لفتش بده من پیام ببرمش دیگه
- اخ از دستت حق داره اینجوری کنه ، قرار بود روش دست بلند کنی؟

نفس کلافه ای کشید خودش هم از تکرار این اتفاقات عصبی و ناراحت میشد .

اب دهانش را قورت داده و با ناراحتی لب زد

- عصبی شدم ماماان ولی قسم میخورم دیگه دست روش بلند نمیکنم

- نه تورو خدا بیا بازم بزن که دیگه بابات عمرن اگه کوتاه بیادش

- مامانی

- اصلا منو با بابات در ننداز همین الانم بخاطر شما دوتا اومدم
پیش دخترم پیشش بخوابم بجای تو

با شیطننت گفت و خنده ی هامون و دلوین را به صدا آورد که
گفت

- اخ قربون مامان خودم برم من خوبش میکنی به تعدادشایی که
منو از زنم دور میکنه پیشش نخواب بذار بفهمه چقدر سخته
تازه تو ور دلشی که من بیچاره چی؟

- هامون برو دیگه پرو نشو

- مراقبش باش مامان من خیلی اذیتش کردم

- نیاز نیست بگی، ببینم تغذیه درست حسابی بهش دادی؟ کل
بدنش کبوده

با این حرف هانیه ، دلوین تیز به سمتش برمیگردد و تازه عمق
فاجعه را دید که در مقابل هانی و حامد با این تیشرت یقه آویران
خرسی بوده و خنده های این دو نفر نه فقط برای حرف هامون
بلکه بخاطر کبودی های تنش بود.

سریع همچون بچه ای که خطایی کرده باشد خود را زیر پتو قایم
کرده و جیغی کشید که هانیه زیر خنده زد

- چیشد؟ چیکارش کردی مامان جیغش در اومد؟
- هیچی تازه فهمیده که جلوی منو بابات با لباس آزاد بوده و
کبودیای گردن و سینه اش رو دیدیم دخترم حیا داره خجالت
میکشه
- اخ من قربون حیا و خجالتش برم

با فکری که در سرش خطور کرد خود را پیش مادرش لوس کرد و
گفت....

{میسنا_میم}

:



همخونه اخموی من, [AM 10:00 1/19/2025]



#همخونه_اخموی_من

- مامان جونم
- جانم پسر شیطون من
- من بیام اونجا؟ یواشکی میام خب؟ صبح زودم میدم بیرون بعد نیم ساعت میام که مثلا دنبال خانومم
- هامون بابات بفهمه....

میان حرف مادرش پرید و گفت

- نمیذارم بفهمه بیام؟
- خب تو بیای من باید برگردم اتاق خودم آقای باهوش ، نخیر امشبو تنها بمون قدر دخترم بیشتر بدونی

پوف کلافه ای کشید و دید بی فایدست گفت

- از زیر پتو درش بیار عادت نداره سرش زیر پتو بذاره بمونه ، زنم خفه نشه یه امشب پیشم نیست حواسم باش باشه
- خبه خبه واسه من زنم زنم میکنه ، قبل اینکه زنت باشه دختر خودم بود و هست و تازه عروسمم هست، الانم برو بخواب دیگه مادر فردا میای یه چیز مقوی بگیر بیار واس زنت ، فکر نکنم این مدت که باهم بودین درست حسابی بهش رسیده باشی

غیر مستقیم به رابطه هاشون اشاره کرد و تغذیه ی درست و حسابی که نداشته بود.

- چشم مامان گوشی میدی بهش
- باشه مادر از من خداحافظ مراقب خودتم باش
- چشم قربونت برم

پتو را از روی دخترکش برداشت که با چهره ی غرق در خوابش رو به رو شد.

خم شد و بوسه ی بر پیشانیش زد و پتو را تا روی سینه اش پایین کشید و مجدد گوشی را به گوشش چسباند که صدای هامون را شنید

- خانوم کوچولوم؟
- خانوم کوچولوت خوابش برده، دورش بگردم عین بچه ها خوابش برده
- پتو رو بکش پایین
- نمیخواد تو بمن بگی بچم چجور بزرگ شده
- مامان... مامان
- جانم تو خواب نداری؟
- والا زنم پیشم نیست ، خواب ندارم، ببینمش !؟

- چيو ببيني؟
- ازش عكس بگير بفرس واسم
- باشه الان اجازه مرخصي ميدي؟
- منتظرم هانيه خاتون
- برو بچه پرو

گوشي را قطع كرد.

لبخند از روي لبانش كنار نميرفت واقعا از ته دل براي دو فرزندش خوشحال بود.

از همان كودكي مهر دلوين همچون دختری كه خود نداشت در قلبش نشسته بود و با هر بار ابراز علاقه ی حامد به دلوين او نيز عاشقترش ميشد.

با گوشي خود عكسي از خوابیدن دخترکش گرفت و براي هامون فرستاد و زيرش نوشت

"حتي توي خوابم فرشته است يادت نره يبار ديگه دستت هرز بره اوني كه ازت اين فرشته رو ميگيره منم."

خم شد مجدد پيشانيش را بوسيد و كنارش دراز كشيد كه دلوين تكاني بخود داد و خود را درون آغوش هانيه جا داد و دستان مادرانه ی هانيه تنش را در آغوش كشيد.

-مامان...

زمزمه ی آرام دخترکش را در خواب شنید.
شنید و تمام غم های عالم در دلش سرازیر شد از سرنوشتی که
برای دخترک معصومش رقم خورده بود و بدون مادر بزرگش کرده
بود. تلخ بود...
تلخی که هیچوقت فراموش نمیشود....

{میسنا_میم}

:

ID



همخونه اخموی من, [AM 10:00 1/21/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_377

با حس نوازشی در صورتش آرام چشمانش را باز کرده و هانیه را
بالای سرش دید.
لبخندی زد و آرام لب زد

- سلام صبح بخیر مامان هانیه جونم
- صبح توام بخیر دختر قشنگم، خانم احيانن کلاس نداری؟

با گفتن کلاس چشمانش تا اخيرين حد ممکن باز شد و صاف
نشست که هانیه خنده ای کرد و گفت

- نترس هنوز یه ساعت فرصت داری، زنگ زدم به هامون پرسیدم
و گفت بذارم خوب بخوابی یه ساعت مونده به کلاس بیدارت
کنم که هم درست حسابی صبحونت بخوری هم خودش بپاد
- پس حامد؟

- با نقشه ی اقا هامون مجبور شد بره شرکت

خنده ای کردند و بعد از کمی بلند شد و از اتاق خارج شد و رو به
دخترکش گفت

- پاشو میرم میز بچینم بیا پایین
- چشم

هانیه که رفت از روی تخت بلند شد.
نگاهی به ساعت انداخت که ۱۰ صبح را نشان میداد .

به سمت سرویس رفت و بعد از شستن صورتش با آب سرد، به سمت کمد لباس هایش رفت و مانتو مشکی همراه شلوار لی آبی نفتی و مقنعه ی مشکی بیرون آورد.

تاب سفید دو بنده ای آورد و بعد از در آوردن لباس خرسی اش ان را تن زد و شلوارش را با شلوار لی جایگزین کرد.

مقنعه و مانتوی پاییزه اش را روی تخت گذاشت و مقابل آینه رفت.

بعد از شانه زدن موهایش و بستن انها دستی به صورت بی روحش کشید.

رژ گوشتی رنگش را برداشت و روی لبان کوچک و گوشتی اش کشید و ریمل را چندبار روی مژه های بلندش کشید .

بخاطر محکم بستن موهایش ، چشم هایش اندکی کشیده شده بود و از جلوی صورنش دو دسته ی کوچک مو جدا کرده و با حالت موجی مانندی دو طرف صورتش انداخت و بعد از انداختن کتاب و لوازم مربوط به کلاس های امروزش درون کیفش و برداشتن گوشیش و مانتو مقنعه از اتاق بیرون رفت.

پله ها را پایین رفت و وسایلش را روی اولین مبل که کنار
اشپزخانه بود گذاشت و رو به کبری خانم گفت

- کبری جونم میشه یه لیوان اب برای من آماده کنی پیام این
قرصا رو بخورم
- باشه دختر گلم

رفت و قرص هایش را از روی کانتر برداشت و با لیوان ابی که
کبری خانم به دستش داده بود خورد.

- بیا بشین مامان الان هامونم میاد
- صبحونه نخورده؟
- نه گفت میاد اینجا یه چیزی میخوره

خواست برود و مانتویش را بپوشد هرچه که باشد جلوی هانیه
معذب و خجالت میکشید که هانیه دستش را خواند و گفت

- اگه خجالت میکشی جلوی من اینجور پیش پسرم باشی، نکن
بذار پسرم ببینتت طفلی از دیشب تو خماری دیدنته
- هانیییییی !!! این مدت که با حامد بودب قشنگ مثل خودش
کرده تو رو ها
- چیکار کنم دیگه از بس ازین حرفا میزنه منم یاد گرفتم

-دارم واسه حامد
- باهم نقشه بکشیم برا جفتشون؟

خنده ای کرد و سری تکان داد و اولین لقمه خامه و عسل در دهان گذاشت و بعد از قورت دادنش گفت

- جفتشون حرص بدیم قبول؟
- قبول

گفت و پشت چشمی نازک کرد.با صدای زنگ ایفن رو به دلوین گفت

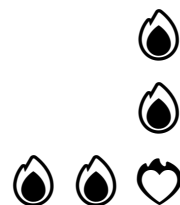
- برو درو باز کن مادر بمون تا شوهرت بیاد تو خونه
- باشه

میدانست از عمد او را به استقبال هامون میفرستاد، حتی خودش هم وقتی حامد می امد به استقبالش میرفت تا وارد عمارت شود.....

{میسنا_میم}

:

ID



همخونه اخموی من, [AM 10:00 1/23/2025]



#همخونه_اخموی_من
#پارت_378

هوا روبه سردی میرفت و نیاز به لباس های گرمتر بود.
شال بافتنی از روی رخت اویز برداشت و روی شانه های عریانش
انداخت و
کنار در ایستاد و آرام انرا گشود که هامون را درون حیاط دید که با
قدم های بلند به سمت عمارت می امد.

با بیرون رفتن بخاطر سرمای هوا لرزی به تنش نشست اما
اهمیتی نداد و با چند قدم بالای پله ها ایستاد و همزمان از پله
ها بالا امد و در یک حرکت او را در آغوشش کشید و با چند قدم
به داخل عمارت برد و در را بست که شال از روی شانه هایش
افتاد

- خوبی جوجه خانمم؟ صبحت بخیر خابالوی من
- تو خوبی؟ خابالو نیستم واقعا خسته بودم
- باشه جوجه ام

گفت و بوسه ای آرام روی لبانش کاشت، با دیدن بدن عریاننش
اخم درهم کرد و گفت

- تو این هوای سرد اینجور میای بیرون؟ چرا چیزی تنت نکردی؟
- شال رو انداختم دیگه! بیا بریم یه چیزی بخور که بریم کلاسم
دیر نشه

- نترس با خودم کلاس داری وقت اول

گفت و او را با یک قدم به دیوار چسباند و خیره نگاهش بین
چشمان و لبانش میچرخید و پیشانیاش را به پیشانی دلبرش
چسباند و لب زد

- دیگه نمیذارم یه شب هم ازم دور باشی خانم کوچولو
- دلت واسم تنگ شده بود؟

باتخصی پرسیده بود و جوابش رک و صریح بود که لحظه ای
ماتش برد

- مردم از دلتنگیت جوجه رنگی هامون

گفت و بدون امان دادنی لبانش که عنان از کف داده بود برای
چشیدن لبان دلبرش، روی لب های دخترکش کوبید و با عطش
کام میگرفت و میبوسید و دستانش بدنش را لمس میکرد و
سینه های دخترک دلبرش را میمالید.

بوسه اش را با همراهی جواب داد و انقدر محور چشیدن لبان
همدیگر بودند که با تنگی نفس، فشاری به سینه ای هامون وارد
کرد که از او جدا شد و نفس عمیقی کشید.

- اخ هامون برو عقب زشته مامدن هانی یا کبری خانم میبینه
- ببینه زنی دیشبم نداشتن کنار زنم باشم کاری نکن ببرمت بالا
یه حالی به جفتمون بدما
- هعییی بی حیا برو

با حرص پشش زد و به سمت اشپزخانه رفت و هامون با خنده به
دنبالش روانه شد.

- سلام صبحتون بخیر

هانیه برگشت و با دیدن پسرش لبخندی زد و گفت

- صبح بخیر عزیز مادر بیا صبحونه بخور
- من صبحونم خوردم مامان
- وا تو که گفתי نخوردی و گرسنته

گفت و نگاهش را به دلوین دوخت که لب هایش سرخ شد و
لبخند خجولی زد و خود را مشغول چای اش کرد.
لبخندی زد و خود هم مشغول شد

{میسنا_میم}

:

ID



همخونه اخموی من, [AM 10:02 1/25/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_379

مسیر دانشگاه را بدون حرف سپری کردند و همین که به دانشگاه رسیدند و ماشین را در پارکینگ مختص اساتید پارک کرد رو به دخترکش گفت

- بمون باهم بریم
- چرا؟

بی جواب از ماشین پیاده شد و پشت بندش دلوین هم پیاده شد.

کیفش را روی دوشش انداخت و همقدم با هامون به سمت ساختمان حرکت کرد که دستش توسط دست هامون گرفته شد و نگاه ها را به خودشان جلب کرد.

به سمت هامون برگشت و آرام گفت

- چیکار میکنی هامون دارن نگاهمون میکنن!
- خب مگه چیه؟ دست زنم گرفتم
- باشه ولی اینجا با خونه و شرکت فرق داره
- ولشون کن اهمیت نده تازه جنابعالی باید به من جواب پس بدین

اخمی کرد و گفت

- چه جوابی؟
-حالا میریم تو اتاقم حرف میزنیم

باهم وارد سالن شدند و از کنار هرکسی که میگذشتند با حسرت و حرص نگاهشان میکردند.

نگاهی به ساعتش انداخت و رو به دلوین گفت

- برو عزیزم کلاس ۱۰۷ ، منم ۵ مین دیگه میام

دستش را راهها کرد و ایستاد تا دلبرکش وارد کلاس شد و خود به اتاق اساتید رفت.

با ورودش به کلاس بچه ها با دیدنش ابراز خوشحالی کردند و مثل همیشه دخترانی که حسودیش را میکردند تیکه پراندند

- والا مردم شانس دارن، کاش مام یکی مثل استاد داشتیم
باهاش میومدیم دانشگاه دست و دست هم انگار خونه خالست
- تو چرا داری میسوزی؟کلا به همه حسودی میکنیا!! قشنگ
معموله ترشیدی

جوابش را یکی از پسرها داده بود و با این جواب دخترک با حرص

خیره ی دلوین شد و مابقی یکصدا خندیدند.

ردیف اول نشست و کمی بعد دخترکی وارد کلاس شد.
چادری بود و با دیدن جای خالی کنار دلوین معذب کنارش آمد و گفت

- سلام ببخشید جای کسیه؟

- سلام نه میتونی بشینی

لبخندی زد و روی صندلی کنار دلوین نشست و همان لحظه
هامون به همراه مدیر دانشگاه وارد کلاس شدند که همه به
احترامشان ایستادند.

هامون دستی به معنی نشستنش تکان داد و با کسب اجازه از
اقای مجیدی لب زد

- دوستان چند وقت پیش سر جریان اردو به مسئله ای پیش
اومد واسه خانم بنده که شخصا پیگیرش شدم و باعث شد ۴ نفر
از بچه ها به مدت ۳ ماه از دانشگاه تعلیق بشن ...

صدایش را صاف کرد و اینبار با اخمی که چاشنی صورتش شده
بود ادامه داد

- و بخاطر همین هم ۴ نفر به جای چهار نفر قبلی به جمع کلاسمون اضافه میشن میخوام که بهتون تذکر بدم، اگر دنبال چرندیات و مزه پرونی هستین...

{میسنا_میم}

:



همخونه اخموی من, [AM 9:58 1/27/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_380

به سمت آقای مجیدی برگشت که مرد مسن لبخندی به همراه تکان دادن سرش کرد و هامون با لبخندی در جوابش رو به بچه ها

کرد و ادامه داد

- بنده با اجازه شخص خود مدیر دانشگاه اون فردی که توی کلاس کم کوچیکترین مزه پرونی کنه یل توهین و یا ایجاد مزاحمت کنه رو بی برو برگشت نه فقط از درس های خودم بلکه از دانشگاه عذرش رو میخوام و به احتمال زیاد اخراج....

هیچ صدایی از کسی بالا نمی امد و دختر کناریم با لبخندی خیره ی هامون بود.

ابرویی بالا انداختم و حواسم را به هامون دوختم که برای لحظه ای نگاهش به چشمانم گره خورد و رشته کلامش پاره شد.

لبم را گزیدم و سر به پایین انداختم که خود ادامه داد

- خب دیگه من فقط آقای مجیدی رو اوردم که فکر نکنین این کارا بخاطر ترسوندنتون هست و عملی نمیشه نه بچه ها بی شک و صدرد انجام میشه.

مجیدی- فرمایشات جناب بهداد کاملاً صحیح بودند بچه ها امیدوارم از کلاسشون استفاده کنین چون ما نمیخوایم کوچیک ترین مزاحمتی چه واسه اقا و خانم بهدا پیش بیاد و همچنین استادی رو از دست بدیم.

هیچ صدایی از بچه ها بلند نمیشد و بعد از چند دقیقه مجیدی از کلاس بیرون رفت و هامون پوشه ی اسامی را در دست گرفت و پشت میزش نشست.

نگاهی اجمالی به تمام بچه ها کرد و گفت

- چهار نفر جدید کیا هستن؟ خودشون یکی یکی معرفی کنن

گفت و دخترک چادری کنار دست دلوین سریع برخاست و با صدای آرام و لبخند بر لب گفت

- استاد منم جایگزین هستم و باعث افتخاره که توی کلاس شما هستم

- امیدوارم تذکرات جدی بگیرین و فقط روی درستون تمرکز کنین
- چشم حتما
-خانم؟

- صبا کمالی هستم ترم دو طراحی
- بفرمایین خانم کمالی

دخترک با لبخند مجدد سر جای خود نشست

- فاطمه ساداتی هستم استاد و خوشحالم که توی کلاستون هستم

- ارسلان قاسمی ہستم استاد
- وحید مرادی ہستم استاد و باعث افتخارہ توی کلاس شما بودن

ہامون سری برایشان تکان داد و با صدای جدی گفت

- خب این چہار نفر ہم بدونن کہ تموم حرفایی کہ زدہ شد با شما
ہم بودم، الانم بریم سر بحثمون و بعد از تدریس پرسیدہ
میشہ

بخاطر جدیت ہامون کسی جرات اعتراض نداشت.
با قدم ہای کوتاہ و محکم در اتاق قدم میزد و مبحث جدید را
توضیح میداد و ہراز گاہی نکتہ ای روی تختہ مینوشت.

و در آخر تدریس بہ سمت دلوین حرکت کرد کہ صبا بہ خیال اینکہ
بہ سمت او می ابد لبخندی زد خیرہ ی استادش شد و با دنبال
کردن نگاہ استادش بہ دختدک کناریش اخمی کرد.

ہامون بی توجہ بہ بقیہ کتاب و دفتر نکتہ برداری دلوین را
برداشت و پشت میزش نشست.....

{میسنا_میم}

:



همخونه اخموی من, [AM 10:03 1/29/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_381

سر بلند کرد و نگاهی سرسری به همه انداخت و روی دلوین نشست.

دلوین با دیدن نگاهش با ابرو اشاره میداد که از او نپرسد، درس قبلی را بلد بود اما ذهنش یاری نمیکرد و دیشب هم با ان اتفاق کلا فکرش بهم ریخته بود.

هامون با خباثت ابرویی بالا انداخت و گفت

- از همتون نفری یه سوال میپرسم، هرکی بلد نبود ۵ نمره ارزش کم میکنم

همه ی بچه ها بلند شد و اعتراض میکردند که هامون با جدیت و صدای بلندی گفت

- ساکتتت... روز اول بهتون گفته بودم هیچ بهانه ای قبول نمیکنم نگفتم؟ و قرار شد بعد از هر جلسه ، درس قبل پرسیده بشه

سرفه ی مصلحتی کرد و به سمت دلبرش برگشت، میدانست تمام ذهنش به اتفاقات دیشب است ولی دلش اذیت کردنش را میخواست .

هر بار که از دستش عاصی میشد و باعث میشد دلوین شیطننت کند پر از ذوق میشد و تمام دلایش تلافی بود که دلوین بر سرش در بیاورد.

- خانم بهداد

با صدا زدن دلوین تمام بچه ها نفس عمیقی کشیدند و دلوین با چشمای گرد شده ای گفت

- بله استاد؟ راستش من دیشب نتونستم مطالعه کنم یکم
ذهنم بهم ریختست
- اینا دلیل همیشه خانم بهداد من گفته بودم هر جلسه پرسش
داریم! نگفتم؟
- بله استاد

سری تکان داد و با شیطنت خیره ی سوالی شد که فرمول داشت
وپوزخندی روی لبش نشست و قدمی به عقب رفت.

کنار میزش ایستاد و دستش را به ان تکیه داد و ژست خاص و
دخترکشی گرفت و رو به دلبرکش که با چشمانی سراسر اخم و
تهدید نگاهش میکرد گفت

- خب پس بیاین سومین فرمول اجرایی رو واسمون بنویسین

با دیدن قیافه ی وا رفته ی دلوین ، خنده اش را به زور کنترل
کرده و با دندانش لبش را از دهان گزید که رسوا نشود.

دلوین با حرص و اخم بلند شد و هامون رو به مابقی بچه ها گفت

- خب تا خانم بهداد فرمول رو بنویسه از بقیه بپرسیم

گفت و نگاهش را به دلوینی داد که کنار تخته ایستاده بود و

دنبال مازیک میگشت.

خم شد و مازیکش را به سمت دلوین گرفت و برای لحظه ای شیطنت کودکانه اش را جلوی همه ی شاگردانش بروز داد .

دست جلو برده و با انگشت اشاره و وسطیش بینی دخترکش را کشید که صدای جیغ کوتاه دلوین کلاس را در برگرفت

- اه هامون.... امم چیزه استاد

با حرکتی که هامون کرد ناخواسته اسمش را صدا زد و با چشمانی که خط و نشان میکشید استاد صدایش کرد و هامونی که با لبخند و بشاش به سمت شاگردانش چرخید و خطاب به دلوین گفت

- اخم نکن خانم بهداد قرار شد هر جلسه پرسیده بشه پس درس نخوندن شمام مقصر خودتونین

گفت و شروع کرد به پرسیدن و این بین صبا بود که از شدت کنجکاوی از رابطه ی بین استاد و دخترک کناریش به جان لبانش افتاد.....

{میسنا_میم}

:

ID



همخونه اخموی من, [AM 10:03 1/31/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_382

یک به یک از دانشجوهایش میپرسید و ۶ نفری که بلد نبودند کنار اسمشان ضربدر قرمز زد که ۵ نمره را از آنان کم کرد.

دخترکش فرمول را نوشته بود ولی استاد اجازه نشستن نداده بود تا چک کند و دلوین تکیه به تخته به هامون و بچه هایی که سوال از آنها پرسیده میشد مینگریست.

همین که اسم صبا را آورد ، نگاه دلوین به سمتش کشیده شد که با طنازی خیره ی هامون شد و لبخندی به هامون زد.

چرا حس میکرد این دخترک دنبال توجه ی هامون؟

چشم از صبا گرفت و به هامون دوخت که لبخندی زد و رو به دخترک سوالی پرسید.

متعجب از لبخند هامون دوباره به دخترک نگریست، هامونش به دخترک لبخند زده بود؟
محال بود ولی خود با چشمان خودش دید .
اخم در هم کشید و با صدای جدی گفت

- استاد میشه بشینم؟

هامون که تمام مدت حواسش پی دلبرش بود و حتی لبخندای گاه و بیگاه دانشجوییش را نمیدید و با دیدن حرص و حسادت دلبرش لبخند روی لبش نشست با اخم به سمتش چرخید و گفت

- جانم؟

- زیرپام علف سبز شد استاد میخام بشینم

از حاضر جوابیش معلوم بود که حسابی عصبی شده که به جدیت گفت

- مراقب حرف زدنتون باشین خانم بهداد، اینجا رو با چی مقایسه کردین که همچین جوابی دادین؟

مقاومت در برابر دخترکش سخت بود علی الخصوص در کلاس ، وقتی میدانست که همه دانشجو ها تمام حواسشان پی انان هست، ولی بیخیال نشد و ادامه داد

- حالا که اینطور شد تا پایان کلاس همین جا بمونین - استااااا

با صدای مظلومی صدایش زد و با برگشتنش و دیدن چشمانی که بخوبی میدانست از عمد چنین مظلومشان کرده بود، لنتی به این موقعیت و کلاس بودنشان فرستاد.

بدون شک اگر همچین عشوه هایی در خانه میریخت از او نمیگذشت.

نگاه از او گرفت و گفت

- همین که گفتم

ایستاد و کنار دلوین رفت و فرمول را بررسی کرد، لبخند پر غروری روی لبانش نشست ، دلوینش واقعا باهوش بود همانند پدرش...

نامحسوس سر خم کرد و کنار گوشش ایستاد، طوری که مابقی فکر میکردند مسئله ی روی تخته را بررسی میکند اما کنار گوش دلبرش آرام گفت

- توله واسه من مظلوم نکن چشاتو وگرن تو همین کلاس ترتیبیتو میدمااااا
-هعییی

هین آرامی کشید و نامحسوس ارنجش را درون شکم هامون کوبید که لبخند محوی روی لبانش نشست.

عقب رفت و رو به دانشجو ها گفت

- خب خانم بهداد کاملا درست نوشتن فرمول رو، کسایی که ۵ نمره کسر شد ازشون جلسه ی بعد ازمون میگیرم ازشون مابقی پرسش داریم

با صدای صبا به سمتش چرخید

{میسنا_میم}

:



همخونه اخموی من, [AM 9:58 2/2/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_383

که با شوق و ذوق گفت

- استاد شما انتراک نمیدین؟ اخه درس هم تموم شد الان نیم

ساعت زمان داریم

- راست می‌گه استاد قرار شد هروقت وقت اضاف آوردیم بحث آزاد

باشه

هامون سری تکان داد و کنار میزش ایستاد و با همان ژست خاص و دخترکشش گفت

- خب اینم بحث ازاد واسه شما بفرمایین

گفت و به سمت دلوین برگشت و با اشاره ای گفت که روی صندلیش بنشیند.

با حرص از او روی گرفت و روی صندلی نشست که صبا رو به هامون گفت

- استاد چیشد که اومدین تو این دانشگاه واسه تدریس؟

هامون با سوالی که دخترک پرسید، صورت جدی بخود گرفت و پشت میزش نشست و همزمان که گوشیش را از جیب بیرون آورد و برای دلبرش تکست مینوشت با همان سر افتاده گفت

- خب من همون جلسه ی اول هم گفتم به اصرار یکی از دوستان خانوادگی اومدم.

"جوجه ی من اینجور اخم نکن وگرن همرو میندازم بیرون و فقط منو تو باشیم تو کلاس ها! اون لبایی که اویزون کردی رو کبودشون

کنم واست 😊😊 "

در اخر دو اموجی مزه و چشمک گذاشت و پیام را فرستاد.
بالبخت سربلند کرد و نگاهش به دلوینی بود که گوشی از جیب
مانتو بیرون کشید.

با سوال یکی دیگه از بچه ها به سمتش چرخید

- استاد میشه بگین اون چهار نفر چرا تعلیق شدن؟
- مزاحمت شخصی
- استاد جواب مدل شدنمون کی میاد؟
- خوب شد گفتین، امروز باکسایی که موافقت شده تماس
میگیریم
- وای استاد من خیلی خوشحالم و امیدوارم قبول شده باشم
- ببخشید استاد مدل چی؟

صبا بود که پرسید، نگاهش را به سمتش چرخاند که دید
دلبرکش در حال نوشتن است.

موبایلش را روی به روی خود و روی میز گذاشت و گفت

- من چنتا مدل میخوامم ترجیحا پسر واسه شرکتتم ، و از
دانشجوهایی خودم گرفتم

- وای چه عالی! مدل دختر چی؟
- چرا صبا چون چنتام مدل دختر گرفتن کنار مدل اصلی دختر
باشه

صبا با چشمان برق زده ای به سمت هامون برگشت و گفت

- منم میشه فرم پر کنم؟ شاید تونستم مدل اصلی باشم
با این حرفش ، نگاه همه به سمتش چرخید و حتی دلوین با
لبخندی لحظه ای نگاهش کرد و گفت

- اگه میتونی و استعدادش رو داری چرا که نه توام میتونی
- وای من از بچگی دوسداشتم معروف بشم

تنها لبخندی نثار همکلاسیش کرد و هامون از داشتن چنین
فرشته ای به خود میبالید....

{میسنا_میم}

:





همخونه اخموی من, [AM 9:45 2/4/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_384

از نگاه ها و لبخندای دخترک دانشجویش حس خوبی نداشت .
با صدا در آمدن گوشیش چشمانش را به صفحه دوخت

" پیام دادم حامد جونم بیا د دنبالم 🥰 "

با اخم نگاهش را به دلوین دوخت و برایش نوشت

" تو و اون حامد جون تو ... جرات داری باهاش برو 🤔 نرین تو
اعصابم دلی نمیدارم بری نیازت دارم لنتی.. "

- دختر ما میگیرم مدل اصلی انتخاب شدست تو دنبال
جایگزینی

یکی از دخترا بود که گفت و هامون به سمت دخترک برگشت و با
چهره ی اخمو و جدی گفت

- مدل اصلی خانم دلوین بهداد هستن و جایگزین خم ندارن، اگر
چنتا مدل خانم انتخاب کردیم به خواست ایشون بوده و گرن ما
فقط مدل مرد میخواستیم، الانم بحث تموم شد میتونین برین

گفت و وسایلش را جمع کرد و منتظر ماند تا دلوین وسایلش را که
جمع کرد مقابل جمع با همان اخم و تن صدای جدی گفت

- خانم بهداد توی اتاقم منتظرتم، سریع میای!

گفت و بی هیچ حرفی رفت و چهره ی صبا مات و مبهوت ماند، چرا
استاد توجه ی ویژه ی به این دخترک داشت؟
زیبا بود و خوش صدا اما نمیدانست دلیل این همه نزدیکی چه
بود...
اولین بار بود که از کسی خوشش می امد و استاد هام ن بهداد
عجیب در قلبش جای گرفته بود.

به سمت دلوین برگشت و گفت

- میگم چیزی شده؟

- واسه چی؟

دخترک چادرش را مرتب کرد و کوله اش را روی دوشش جابجا کرد
و گفت

- اخه استاد ازت عصبی بود که اونجور گفت بهت! چیکارت داره؟

شانه ای بالا انداخت و در جواب صبا گفت

- نمیدونم

- میگم شما نسبتی باهم دارین؟

- چطور مگه؟

- اخه هم فامیلیتوت یکیه هم اینکه طرز نگاه کردن استاد بهت
یه جوریه

دلوین با شنیدن این حرف لبخندی روی لبش نشست ، دوست
داشت بداند نگاه هامون به او چگونه هست که سری برایش
تکان داد و همین که صبا خواست حرفی بزند یکی از دانشجو ها
گفت

- دختر استاد گفت سریعا بری اتاقش

- باش ممنون

به سمت صبا برگشت و گفت

- خوشحال شدم از شنایی باهات

گفت و رفت و صبا پشت سرش روانه شد.
تمام حواسش به دلوین بود و عجیب در دلش حسادت میکرد به
دخترک زیبایی که توجه استادش را بخود گرفته بود.

زوم شده بود روی دلوینی که در اتاق استادش را زده و همین که
در باز شد، استادش نمایان شد که با لبخند دست پشت کمر
دلوین گذاشت و او را به داخل اتاق راهنمایی کرد و در بسته شد.

تمام وجودش را حرص و عصبانیت گرفته بود.
دلش نمیخواست ان دو تنها بمانند و با خشم خیره ی در اتاق
بود.

پنج دقیقه ای میشد که دلوین داخل اتاق استاد بود و بیرون
نیامده بود.....

{میسنا_میم}

:

ID



همخونه اخموی من, [AM 10:00 2/6/2025]



#همخونه_اخموی_من
#پارت_385

تحملش سر آمده بود و بذر حسادت تمام وجودش را در بر گرفته بود.

از جای برخاست و با در آوردن کتابش با قدم های بلند به سمت اتاق استادش رفت.

همین که رسید اهسته خود را نزدیک در کرد و گوش سپرد

- هامووون، نکن عه زشته

- چه زشتی؟ تو اتاقیم کسی بی اجازه نمیاد

صداهایشان به زور شنیده میشد و تنش رعشه گرفته بود.

دوباره صدای دلویں امد که ناله کنار نام استادش را صدا میزد

- هاموون

- جونش کوچولوی من

نفهمید چه شد، که تمام تنش اتش گرفت از این لحن ها و قربان
صدقه هایی که نثار دخترک میکرد.

حسادت و خشم تمام وجودش را گرفت و تنها چیزی که
میخواست جدا و دور کردن دخترک از کنار استادی بود که از
همین بذر ورودش دلش را به او داده بود.

با حرص نفس کشید و زمزمه وار گفت

- خودم میدونم چیکار کنم از استاد دورشی... فکر میکنی چون
خوشکلی میتونی هر غلطی بکنی... وقتی گزارش عشق و حالتو
دادم اونوقت میفهمی که سمت کسی که من بهش حس دارم
نری...

گفت و با پوزخند و لبخند شیطانی آرام دست روی دستگیره در
گذاشت و بیهوا در را گشود و به داخل هول داد.

با دیدن صحنه ی مقابلش دهانش باز ماند و با چشمانی که از

حدقه بیرون زده بود خیره ی آن دو شده بود.

استادش کنار همکلاپیشش با آن سرووضع...
دود از سرش بلند شده بود و تنش کوره ی آتش شده بود.

نگاهش از آن دو کنده نمیشد و بیشتر و بیشتر کنکاشش میکرد.

استاد با دکمه های باز و دخترک با مانتویی که از تن درآوردع بود و
با تاپ دو بنده خود را در آغوشش انداخته بود.

با یهویی باز شدن در، دلوین جیغی کشید و خود را به اغوش
هامون چسباند و سریع چرخید ولی دیر شده بود.

دید که صبا وارد اتاق شده و با دهان باز خیره ی آن دو شده بود.
همین که دست دراز کرد که مانتویش را بردارد ، هامون مانع شد
و بیشتر در اغوشش کشیدش و با خشمی که به زور کنترل میکرد
گفت

- اومدی طویله؟ یا جایی که ازش اومدی طویلست و بهت یاد
ندادن در بزنی؟

با تمام خشم و عصبانیت رو به دخترک توپید



همخونه اخموی من, [AM 9:22 2/8/2025]



#همخونه_اخموی_من
#پارت_386

دلوین از فرصت استفاده کرد و مانتویش را کشید و به تن زد و اما
صبا با حیرت هنوز خیره ی آن دو بود که هامون با دو قدم به
نزدش رفت و تقریبا داد زد

- کرییییی خانم؟

چنان پر خشم گفت که چشمان لبالب اشک دخترک به چشمان
قرمز شده از خشم هامون افتاد و آرام لب گزید و با لکنت لب زد

- بب...بب...ببخشید...اس..استاد
- نکنه توام دلت میخواد تعلیق.....
- هامون

صدای عجز دلوین بود که او را به سمت خود برگرداند.
با دیدن دلوین که اندکی به سمت میز خم شده بود نگران خود را
به او رساند و در آغوشش کشید و کمک کرد روی مبل کناری
بنشیند و با نگرانی لب زد

- جان هامون؟ چیشدی تو؟ الان که خوب بودی، دلوینم؟ ببینمت

دلوین که با چشمان بسته با پشتی مبل تکیه داد بود با شنیدن
صدای نگران هامون اهسته چشم گشود و بیحال لب زد

- نمیدونم ...چم ...شد ...یهو ...قلبم... تیر ... تیرکشید..
قرص...قرصم توی... کیف...

- اروم باش دورت بگردم! اروم باش جوجه ی من الان بهت میدم

هول شده کیفش را از روی میز برداشت و زیپ هایش یکی پس
از دیگری باز میکرد و بلاخره قرص را پیدا کرده و زیر زبانش
گذاشت.

کنار پایش زانو زد و آرام پشت دستش را نوازش میکرد.
تمام مدت صبا شاهد اتفاقات و عشق استادش به دلوین بود و
فقط اشک ریخت.

هامون به پشت سرش برگشت و با دیدن صبا با کلافگی چنگی به
موهایش زد و با صدای بم که از شدت نگرانی گرفته بود لب زد

- برو بیرون خانم

حرفش چنان محکم و با خشم بود که چانه ی دخترک لرزید و با
قدمی عقب رفت و در را بست.

پشت در ایستاد و با یاد اوری صحنه ی آغوش و بوسیدنشان و
نگرانی که مر از عشق بود قلبش تیر کشید .
استادش عاشق دانشجوی خود شده بود و این یعنی شکستی که
هیچوقت نمیتوانست فراموش کند.

برای اولین بار در زندگیش دل داده بود
به کسی که تازه روز اولش بود که او را میدید و همین امروز باعث
شد قلبش مچاله شود.

- چپشده خانم حالت خوبه؟

با صدای دختری نگاه خیره اش را از زمین گرفت و به او دوخت ،
دخترک دل سوزاند و بازوی صبا را گرفت و دنبال خود کشاند و
روی نیمکت هایی که کنار دیوار بود نشاند.

- حالت خوبه عزیزم؟

- چی؟

با گنگی و همان حال خراب پرسید! اصلا متوجه حرف هایش
نمیشد که دخترک دوباره گفت

- میگم حالت خوبه؟ چیشده؟ از اتاق استاد اومدی بیرون! نمره
میخواستی؟ استاد به شدت سخت گیریه به هیشکی نمره نمیده
حتی...

با بیرون آمدن استاد با سر و وضعی مرتب و اما چهره ای اخمالو ،
دخترک حرفش نیمه تمام ماند و با دیدن نگاه پر حسرت صبایی
که با شکست خیره ی استادش بود تا ته ماجرا را خواند.....



